

مرتبى درجه يك ما



علی گفت: «خب اگه هم بتونه، توی تیم ما که نمی‌تونه. چطور می‌تونه روی ویلچر بنشینه و همراه ما بازی کنه؟» برای همین، بچه‌ها سکوت کردند. یک دفعه رضا همان‌طور که داشت صورت خیسش را با گوشه‌ی پیراهنش خشک می‌کرد، گفت: «داور که می‌تونه باشه. اصلاً این نیمه اون داور باشه.» بچه‌ها به فکر رضا آفرین گفتند و برای پسر دست تکان دادند و سمتش دویدند. پسر که دید بچه‌ها سمتش می‌آیند، لبخندی زد و سلام کرد و گفت: «خسته نباشید! بدبازی نمی‌کردید ها!» رضا با غرور سرش را بالا گرفت و گفت: «گل‌ها رو من زدم. توی اون تیم هم احسان گل زد.» احسان سری تکان داد و دست‌هایش را برای تشکر بالا برد. علی همان‌طور که با چرخ ویلچر ور می‌رفت، گفت: «اسمت چیه؟ می‌خوای با ما بازی کنی؟ اگه دوست داشته باشی می‌تونی داور ما باشی.» حسین تشکر کرد و گفت: «اسمم حسینه. شما که داور دارین، اگه بخواید مرتبى تون می‌شم. فکر کنم

بقیه‌ی بچه‌ها بلند شد. همین موقع بود که داور سوت زد و گفت وقت استراحت است و نیمه‌ی اوّل تمام شده است. بازی برای چند لحظه تعطیل شد. بچه‌ها نفس نفس زنان سراغ شیر آب کنار زمین رفتند تا آبی بخورند و خستگی در کنند. همین موقع بود که چشمشان به پسری افتاد که در نزدیکی زمین روی ویلچرش نشسته بود. یکی از بچه‌ها به او اشاره کرد و گفت: «دیدید چطور به بازی ما نگاه می‌کنه؟ فکر کنم دلش می‌خواد بازی کنه.» علی آهی کشید و گفت: «حیف که نمی‌تونه!» رضا همان‌طور که آب می‌خورد و کلی آب روی پیراهنش و اطراف می‌پاشید، گفت: «چرا نتونه؟» بقیه‌ی بچه‌ها با حرف او موافق بودند و سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

بچه‌ها توی زمین بازی پارک جمع شده بودند و با توپشان مشغول بازی بودند. خیلی چیزى بلد نبودند! فقط هی توپ را به هم پاس می‌دادند. دو نفر هم که از بقیه قد بلندتر بودند، در دو گروه مسئول انداختن توپ توی تور بسکتبال بودند. البته نصف توپ‌هایی که به آن‌ها می‌رسید، گل نمی‌شد و آهوناله‌ی بقیه‌ی گروه را بلند می‌کرد. علی همین‌جور که وسط زمین می‌دوید، داد زد: «چرا درست بازی نمی‌کنی رضا؟! این همه زحمت می‌کشیم توپ به تو برسه، چرا خرابش می‌کنی؟!» رضا که قد بلند تیم علی بود، سری تکان داد و گفت: «نمی‌شه دیگه. فکر کردی گل زدن کار راحتی؟» با این حرف، دوباره آهوناله‌ی

